

در روز سه شنبه هشتم جولای ۲۰۰۳ در روزی آفتابی با مارخا مینکو نویسنده بزرگ و سالخورده هلندی در خانه اش در آمستردام قرار ملاقات دارم. دخترم سحر هم همراه من است. وقت دیدار ما ساعت ۱۲ است. در ایستگاه قطار شهر اوترخت با سلیقه دخترم یک دسته گل سفید برای مارخا مینکو می خرم. سفرمان تا آمستردام حدود نیم ساعتی وقت می گیرد. بعد از خوردن یک صبحانه سرپائی و خریدن بلیط، اولین قطاری را که به سمت آمستردام می رود سوار می شویم. بین راه باید قطارمان را عوض کنیم. من حدود دو سالی است که مشغول ترجمه یکی از رمان های مارخا مینکو هستم. در واقع بعد از دوبار خواندن کتاب از پائیز سال پیش بود که کار ترجمه آن را شروع کردم. مارخا مینکو در این رمان زندگی دختر جوانی را به نام سه فا در سه دوره مختلف تعقیب می کند. دوره ای که هلند در اشغال آلمان است و مدتی بعد از آن را. دوره دوم دو سال بعد از آزادی هلند و در دوره سوم پنج سال بعد از آن را. در این سه دوره ما نه تنها با سه فا آشنا می شویم بلکه با سرنوشت غمبار زنی دیگر به نام یونا که در بازداشتگاههای آلمانی ها صدمه روحی و جسمی بسیار دیده است نیز آشنا می شویم. یونا در پایان کتاب خودکشی می کند. او که یکبار در کودکی اش نزدیک بود از در قطار که ناگهان باز شده بود به بیرون پرتاب شود و سرعت عمل پدرش او را نجات داده بود. سال ها بعد بی آن که دست حمایت کننده و نگهدارنده ای در کنارش باشد از در قطار به بیرون پرتاب می شود. ما تصویر له شدن او را نمی بینیم. اما با یادآوری روایت دیگری از سه فا از خاطرات کودکی اش و در تصویری که او از عروسک له شده اش در زیر چرخ های قطار می دهد می توانیم تصویر له شدن کله یونا را ببینیم. بعد از آن که عروسک از دست سه فا به بیرون پرتاب می شود و چرخهای قطار کله اش را له می کنند. مادرش می گوید: « دیگر به درد نمی خورد. باید بدهیم برایش یک کله تازه بسازند. » این نوع پرتاب کردن ما از یک واقعیت به یک واقعیت دورتر، آن هم با بیانی خونسرد کاری است که مارخا مینکو مدام در این رمان می کند. و همین فن نوشتن باعث می شود که رمان صفحه به صفحه به عمق برود. بلاها و تحقیرهای زمان جنگ زخم هایش را به صورت احساس درد و افسردگی در وجود سه فا هم کاشته است. در وجود او هم مثل یونا یک جور میل به خودکشی وجود دارد. اما سه فا با عقب انداختن آن باعث می شود تا زندگی در خلال آن بروید و چهره بنمایید. در واقع وقتی رمان را می خوانیم احساس می کنیم که یونا انگار بخشی از وجود سه فا است. و یا بیشتر بخشی از هلند زخم دیده است که زیر فشار مصائب جنگ توان ادامه دادن برای زندگی را از دست داده است. و سه فا بخش و یا نیمه ای دیگر. زنی که می خواهد عاشق شود. زنی که دوستدار مردم است و دوست دارد با آدمهای ساده درآمیزد و با آن ها سفر کند. زنی گاه کله شق و لجوج و گاه رام و آرام و حساس که دلتنگی گریه دوست نقاشش را که مدت ها همدیگر را ندیده اند می فهمد. و برای آن دلسوزی می کند.

قطار که حرکت می کند از توی کیفم پرسش هایی را که آماده کرده ام و روی کاغذی نوشته ام درمی آورم تا آن را برای سحر بخوانم. قرار است که در این گفتگو همراهی ام کند. البته چند جا هم در کتاب برای ترجمه مشکل پیدا کرده

ام که باید با مارخا مینکو در میان بگذارم. آن جاها را توی کتاب علامت زده ام. همه را صفحه به صفحه نشان سحر می دهم. بعد پرسش هایم را که گونه ای مصاحبه با مارخا مینکو است برای او می خوانم. مارخا مینکو به پرسش هایم باید فقط جواب های کوتاه بدهد. از یک کلمه تا یک جمله. با توجه به سالخوردگی او و هشداري که هدا ساندرز ناشر کتاب های او به من داده است نمی خواهم زیاد او را خسته کنم. در واقع بیشتر برای دیدار او می روم. و در فکرم البته این هم بازی می کند که اگر توانستم حاصل این دیدار را موخره ای و یا مقدمه ای کنم برای کتابم، برای اندکی آشنا کردن خواننده ایرانی با این چهره برجسته ادبیات داستانی هلند. کسی که کارهای او را در زمره کارهای کلاسیک ادبیات هلند می گذارند.

سحر از پرسش هایم استقبال می کند. این سفر کوتاه از جهتی دیگر هم برایم جالب است. جدا از آن که خوشحالم سحر در این دیدار همراه است، نشستن او بیست و دو ساله در کنار مارخا مینکو هشتاد و سه ساله برایم یک نوع دیدن دو چهره از زندگی هم است. دلم می خواهد حالات او را از دیدن مارخا مینکو تماشاگر باشم. این دیگر به بخش داستان نویسی وجودم برمی گردد.

در ایستگاه «دوفن درخت» از قطار پیاده می شوم تا قطار بعدی را بگیرم. با این که یک قطار را از دست می دهیم اما به موقع می رسیم. پیاده روی از ایستگاه «آمستردام مودر پورت» تا خانه مارخا مینکو هشت دقیقه طول می کشد. دسته گل توی یک دستم است و کیفی روی شانه ام، سنگین از سه کتاب از مارخا مینکو که با خودم آورده ام تا برای من و سحر امضا کند و یک کتاب مجموعه داستان از خودم ترجمه شده به هلندی که به او هدیه بدهم و یک چتر که اگر هوا سر ناسازگاری راست کرد زیرش پناه ببریم. و نیز حدوده صد هشتاد صفحه ترجمه رمان «خانه ای خالی» از مارخا مینکو، که بعد از باز خوانی دقیق دوست نویسنده ام اکبر سردوزامی در دانمارک آن را باز ویراستاری کرده و تغییر داده و با خودم آورده ام تا نشان مارخا مینکو بدهم که ببیند کار را تمام کرده ام. همسایگان خانه بغلی مارخا مینکو در هوای آفتابی زده اند بیرون و توی باغچه طور جلو در خانه شان ایستاده اند. به سن و سال خود مارخا مینکو. دوزن و یک مرد. کنار در اسم مارخا مینکو نوشته شده. زنگ در را می زنم. بعد از چند لحظه خود مارخا مینکو در را به روی مان می گشاید. از روی عکس اش بلافاصله او را می شناسم. زنی است لاغر و محکم. و خنده رو. با این که مطمئنم خود اوست اما انگار توقع داشتم کس دیگری، دوستی، پرستاری در را به روی مان بگشاید با شوق و پرسش آمیز می گویم: «مارخا مینکو؟!»

خندان می گوید: «بله.» طوری می گوید که انگار می گوید چه خیال کردی. معلوم است که خودم هستم. زنی هنوز شاد و امیدوار و درست مثل سه فای رمان خانه ای خالی آماده برای کشتی گرفتن. دسته گل را به او می دهم. و به راهنمایی او وارد اتاق پذیرایی می شوم. زنی جوان و زیبا در بخش انتهایی اتاق پذیرایی کنار میز دراز پایه کوتاهی که چهار صندلی دور آن است نشسته است. می گوید: «هدا هم آمده است.» هدا ساندرز ناشر کتاب های مارخا مینکو است. بار اول است که او را می بینم. پیش از آن چند باری با هم تلفنی حرف زده ایم. در آخرین گفتگوی تلفنی مان با هم وقتی شماره تلفن مارخا مینکو را به من می داد طوری صحبت کرد که فکر کردم ترجیح می دهد من و مارخا مینکو با هم تنها باشیم. از دیدن او خوشحال می شوم. از در باز و شیشه ای پشت سرمان حیاط و آسمان آبی بیرون پیداست. خانه مارخا مینکو خیلی ساده زینت داده شده.

اسباب و اثاثیه ای زیاد ندارد. در تاقچه عکس بزرگی از دخترش و دوست پسر یا شوهرش دیده می شود. به مارخا مینکو دخترم را معرفی می کنم. قبلاً به او گفته بودم که با سحر به دیدنش می آیم. خندان می گوید:
«چقدر خوشحالم که آمده است. دیدار در تابستان. اسم خوبی برای یک کتاب.»

احساس می کنم هنوز زنده و پر تپش نبض داستان نویسی اش می زند.
می گوید: «چای می خورید یا قهوه؟»
می پرسم: «چه آمده دارید؟»
می گوید: «نه بگویید چه می خورید»
چون هدیه گفته است که قهوه می خورد من هم می گویم: «خوب برای من هم قهوه بیاورید.»
دوباره می گوید: «نه. شما چه ترجیح می دهید. همان را بگوئید. برایتان می آورم.»
می گویم: «تهیه قهوه و چای هر دو با هم می ترسم زحمت می شود. برای من هم فرقی نمی کند.»
سحر می گوید: «بابا اصرار نکن. دوست دارد که بداند چه می خواهیم»
یعنی یکی را بگو و تمام کن. و خودش رو به مارخا مینکو می گوید: «من چای می خواهم اگر زحمت نیست.»
من هم می گویم: «چای.»
به شوخی می گوید: «حتماً. چیزی دیگر هم می خواهی بگو!»
می گویم: «نه. همین چای.»

این حرف ها را نوعی گفتگو از جانب او می گیرم برای آشنا شدن به زبان هم. تا مارخا مینکو برود چای و قهوه بیاورد سر حرف را با هدا ساندرز باز می کنم. تازه از تعطیلات آمده است. و تغییراتی در انتشاراتی شان داده اند. می گوید با الز کلوك منشی بنیاد فرهنگی پازند که قرار است ترجمه رمان مارخا مینکو به همت آن ها دربیاید صحبت کرده است. همین روزها اجازه ترجمه و چاپ را از سوی ناشر و نویسنده برای من خواهد فرستاد. درباره هزینه چاپ صحبت می کنیم. می گویم من به عنوان مترجم تقاضای پولی نکرده ام اما چاپ و پخش آن در بین ایرانیان خارج از کشور که در سراسر جهان پراکنده اند هزینه زیاد برمی دارد. قرار است برای گرفتن سوبسید از بنیاد ترجمه ادبیات هلندی به زبان های دیگر کمک مان کند. مارخا مینکو می آید با سینی چای و قهوه. دو فنجان چای برای من و سحر و دو فنجان قهوه برای خودش و هدا. تر و فرزند است. هیچ نشانی از هشتاد و سه سالگی در وجودش نیست. می رود و یک بشقاب کیک هم می آورد.

سحر با دیدن کیک خانگی با شوق می پرسد: «خودتان درست کرده اید؟»
متوجه تحسینی که در پرسش سحر هست می شود و به شوخی و یا جدی می گوید: «بله. البته»
وقتی می نشیند می پرسد: «حتماً سئوالاتی هم داری.» «منظورش جاهائی است که نفهمیده ام.»

می گویم: «آره. چند تائی.» و کتاب خودش را که مملو از علامت گذاری من با ماژیک روی سطرهای زیادی از صفحات آن است، نشانش می دهم که ببیند چقدر با دقت کتابش را زیر و رو کرده ام. با شوق آن را نشان هدا می دهد. می گویم البته به اندازه علامت گذاری ها سوال ندارم. در حدود هشت سؤال.

و متن ترجمه شده کارش را از کیفم درمی‌آورم و به او می‌دهم. با خوشحالی و شگفتی به شکل حروف فارسی نگاه می‌کند و می‌گوید: «اوه چقدر قشنگ است.» و می‌دهد دست هدی: «چطوره است؟»

برایش توضیح می‌دهم که سعی کرده‌ام به دقت کتابش را ترجمه کنم. مجموعه داستانی را از ده نویسنده هلندی زبان که چند سال پیش، وقتی در دانشگاه اوترخت کار می‌کردم، ترجمه کرده بودم نشانش می‌دهم. برای این کتاب دوست ادبیات شناس ام مارتین موی که دوست مارخا مینکو هم است مقدمه بسیار خوبی نوشته بود. پرسش اولم درباره کلمه *ratel* است که به هلندی معنای زنگوله می‌دهد. در یک صفحه دوبار با دو معنای متفاوت بکار برده شده بود. آهی می‌کشید و بعد از سال‌ها باز به آن چند سطر می‌گفت که من با ماژیک آبی شان کرده‌ام نگاهی می‌کند و بعد پا می‌شود و می‌رود زنگوله‌ای را می‌آورد. آن را تکان می‌دهد. و بعد با دست نشان می‌دهد که دومی چیزی شبیه جغجغه است. گوی‌گردی که با یک نخ دور چوبی می‌چرخد و به هنگام چرخیدن صدای غیش‌غیش می‌دهد. می‌گوید این دومی برای فراری دادن موش‌ها بود. یکی دیگر از پرسش‌هایم درباره اعداد ۵۶۹۷ است که سیاه و درشت بالای تقویمی دیواری نوشته شده است و سه‌فا در بازگشت به خاطره‌های کودکی‌اش آن را به یاد می‌آورد. مارخا مینکو با نگاه به کتاب می‌گوید: «اشاره به تاریخ تقویمی قوم یهود است.» و بعد لحظه‌ای فکر می‌کند و در ذهن سالهائی را می‌شمارد و آن وقت در حاشیه کتابی که من از او دارم با مداد می‌نویسد ۱۹۳۶ یعنی در آن تاریخ چند واژه دیگر را هم نشانش می‌دهم و از خودش می‌خواهم که برایم معنا کند. بعد از او می‌پرسم که دلم می‌خواهد مصاحبه کوتاهی با او داشته باشم. با خوشروئی می‌پذیرد. اما پیش از آن بلند می‌شود و می‌رود دوربین عکاسی‌اش را می‌آورد و یک عکس دست جمعی از من و هدا و سحر می‌گیرد. با این که به سحر گفته بودم دوربین عکاسی‌اش را بیاورد تا از مارخا مینکو چند عکس تازه بگیرد اما با توضیح هدا که مارخا مینکو زیاد مایل نیست که عکس گرفته شود. به همان عکس گرفتن او از خودمان بسنده می‌کنیم. هدا اما قول می‌دهد که یکی از آخرین عکس‌های او را برایم بفرستد. ما سه نفر صندلی‌مان را کنار هم می‌کشیم. و پشت به حیاط و آفتابی که آن را روشن کرده است رو به دوربین مارخا مینکو لبخند می‌زنیم. چقدر وقت گذشته است نمی‌دانم. انگار زمان در آن اتاق ساده برای مدتی غیبش زده است. ضبط صوتم را از کیفم درمی‌آورم. و می‌گذارم نزدیک به مارخا مینکو و اولین سؤال را از او می‌پرسم: «اگر سه‌فا را حالا در خیابان ببینی می‌شناسی؟»

«یعنی چه شکلی است؟» نفسی می‌کشد «اوه، چه زمانی طولانی گذشته است از دیدار من و او. اما فکر می‌کنم او شبیه جوانی‌های من بود.» سحر می‌گوید: «شبیه عکس‌های خودت در آن زمان؟»

می‌پرسم: «چند درصد از زندگی سه‌فا. زندگی خودت است؟»
مارخا مینکو که هنوز رو به سحر دارد می‌گوید: «شاید او در من خودش را بشناسد.» سحر از جواب او شاد می‌شود. می‌خندد. و من احساس می‌کنم که به هر دوی ما جواب داده است. از روی کاغذی که به سحر داده‌ام پرسش بعدی را سحر می‌پرسد و به هلندی‌تکه‌ای از داستان «خوابگرد» من را که به هلندی ترجمه شده است برای او می‌خواند، من در آن داستان به نقل از رابی می‌گویم: «مه که می‌شد، بوی گه‌سگ همه‌جا را در بر می‌گرفت. مشکل بود توی این هوا بوی برگ‌خیس شده‌ای را احساس کنی. دلت برای برگ‌های خیس شده که

بوي شان را احساس نمي كردي مي سوخت.» مارخا مینکو در رمانش جائي به نقل از سه فا مي نويسد: «وارد اتاق كه شدم. اتاق بوي شاش گربه، مخمل خاك گرفته و كلم پخته مي داد.» پرسش من اين است كه کداميك از اين بوهائي كه در اين دو داستان آمده بوي واقعي هلند است. «مارخا مینکو با شنيدن آن چه سحر از داستان من خوانده است به شوق آمده مي گوید: «اوه. خيلي قشنگ است. خيلي قشنگ است.» بعد تکه اي را كه خودش در رمانش نوشته است سحر مي خواند. مارخا مینکو كمی ساكت مي شود. از جا پا مي شوم و مي روم بغل صندلي اش مي ايستم. و صفحات هردو كتاب را جلويش روي ميز باز مي كنم. دوباره مي خواند. مي گوید: «آره. تو هواي بيرون از خانه را توضيح داده اي. و من هواي توي خانه را.» سحر باز سعي مي كند سؤال را بيشتتر باز كند. مارخا مینکو نگاهش بسوي سحر است. بعد به كتاب ها نگاه مي كند. هدي هم وارد بحث مي شود. نگاه مارخا مینکو روي همه ما مي چرخد. بعد خندان مي گوید هردو اين ها طنزند. و طنزهاي جالبي هستند.

مي پرسم: شخصيت شوهر عمه سه فا كه اسمش ماكس است در رمان خيلي زنده تصوير شده. شخصيت او را از يكي از افراد خانواده تان گرفته ايد؟ مارخا مینکو ماكس را از ياد برده است. مي گويم همان كه در آسن زندگي مي كرد و سه فا وقتي بچه بود به خانه شان مي رفت.

به محض آن كه اسم آسن را مي برم. يادش مي آيد. «آها. عمه. آره عمه. ماكس از آسن. بله.» چنان با شوق مي گوید كه من فكر مي كنم انگار واقعاً ماكس شوهر عمه اش بوده است. اما بعد توضيح مي دهد كه آن فقط يك تصوير است. يك شخصيت داستاني. و بعد همه خصوصيات او را به ياد مي آورد. مي گوید: «مردی کوتوله. با يك ماشين كوچك. درست است؟»

مي پرسم: در جائي در كتابت راننده اي كه سه فا را با خود مي برد عكس دست جمعي خانوادگي شان را نشان او مي دهد. تو به نقل از سه فا در توصيف آن عكس مي نويسي: «مادري با قيافه اي تلخ. پدري با احساسی از فخر، و ده بچه خوش بنيه. يك خانواده بي نقص.» آشكار است كه اين يك طنز است. دلم مي خواهد از زبان خودت بشنوم كه چي را انداخته اي؟

مارخا مینکو انگار يادش رفته است كمی فكر مي كند. بعد آن چند سطر را مي خواند. و مي گوید: «حالا درست همه ماجرا يادم نيست. به نظرم مي آيد چون سه فا دارد برمي گردد به آمستردام فكر پيوستن به خانواده در او تقويت شده است. اما وقتي عكس را مي بيند. خنده اش مي گيرد. البته كه طنز است.»

دوباره مي رود براي مان چاي مي آورد. مي پرسم: «چه شناختي از مارخا مینکو داري؟ مي تواني خودت را معرفي كني؟ در چند كلمه هم كافي است.»

با تعجب مي گوید: «يعني توضيح بدهم كه چه كسي هستم. تو؟ تو خودت مي تواني خودت را توصيف كني؟ راستي چه كسي مي تواند اين كار را بكد.»

و بعد از اندكي تامل مي گوید: «من نوشتن را دوست دارم. مي توانم ساعت ها در اتاقم بنشينم و چند جمله، البته وقتي جوان بودم چند صفحه بنويسم. مي توانم بگويم مارخا مینکوئي كه موفق شده است آن چند جمله و يا آن چند صفحه را بنويسد آن ساعات را لحظات خوب زندگي اش مي داند. بله، وقتي در يك روزي مي توانستم چند جمله خوب بنويسم آن روز، روز خوبي براي من بوده است. اما درباره شخصيت من، بهتر است از دخترها پيرسي. گاهي ذوق زده مي شوم. گاه شادم. روحيه ام گاهي بالاست گاهي پائين گاهي رفتارم مصنوعي است»

گاهی وقت ها واقعی. خانواده ای دارم که به من آرامش و نیرو می بخشد. و در کل زندگی را دوست دارم. و با همه آن اتفاقاتی که برایم در زمان جنگ جهانی دوم رخ داده زندگی می کنم. و زندگی را دوست دارم.»

می پرسم: سه فا در رمان او هم معشوقه است هم دوست است و هم خواهر است و هم مهربان است و هم لجباز و عصیانگر. کسی که زیر قاعده و قانون می زند و با هرکس که دلش می خواهد می خوابد. این يك تصویر عمومی از زن است که در ذهن داری یا زن يك دوره و يك نسل که مصائب جنگ و بعد از آن را دیده است؟

مارخا مینکو می گوید: «سه فا زنی است برای خودش. زنی که می خواهد به اراده خودش زندگی کند. کسی برایش تصمیم نگیرد. زنی است خودرایی. زنی است که قیدهایی سنتی را از گردن خودش باز کرده است. زیر بار زور نمی رود. سه فا تصویر خودش است، نه تصویر دیگری. زنی متعلق به دوره ای که زن آزادی خودش را در جامعه به عنوان يك حق انسانی به دست آورده است.» یکی دو پرسش دیگر هم دارم که آن ها را کنار می گذارم. دو ساعتی است که در جوار او هستم. در طول این وقت مارخا مینکو با ما حرف زده است. از همه ما پذیرائی کرده است. اما هیچ نشانی از خستگی در چهره اش دیده نمی شود. از او تشکر می کنم. و همراه با سحر و هدی ساندرز از خانه اش بیرون می زنم. هوا هنوز آفتابی است. به عنوانی فکر می کنم که خودش برای این دیدار انتخاب کرده بود. ملاقات در تابستان.

نسیم خاکسار
اوت رخت ۲۰۰۳ ماه جولای